

باز و باز

«باز» پرنده ای شکاری ست که بر دستِ شاه می نشیند. وقتی به پرواز در می آید قرار است به ساعدِ او برگردد، اما گاهی اتفاق می افتد که از نظرها ناپدید می شود و راهِ برگشتنِ خود را گم می کند. در چنین موقعیتی ست که بحران های زیادی رقم خواهد خورد. از طرفی شاه سرگشته و «بازدار» سراسیمه می شود و از طرفِ دیگر «باز» به غربت می افتد و هرکس که او را بیابد ممکن است در معرضِ آزمونی ناخواسته قرار بگیرد. همچنین اصلِ این قصه واجدِ یک بحرانِ ذاتی و ساختاری ست؛ «رفتنِ باز از نزدِ شاه به سرای رعایا دو دنیایِ ناهمجنس را در مقابلِ یکدیگر قرار خواهد داد». انگار «باز» دریچه ای را باز می کند که تاکنون و همیشه بسته بوده است. در این نوشته سه تجربه از این دست را در آثار و از نگاهِ فردوسی، سهروردی و مولوی خواهید خواند.

فردوسی:

در داستان بهرام گور (مجلد ششم از تصحیح خالقی مطلق) از پرنده ی منحصر به فردی سخن گفته می شود به نام طُغری که هدیه ی خاقانِ چین به پادشاهِ ایران است. بهرام با افزون بر ده هزار ترک و رومی و پارسی – همه آراسته به «سازِ نخچیر» – آهنگِ شکار دارد. غیر از اسپ ها که سواران را می کشند ده شتر، صدوده استر، هفت پیل، صد و شصت یوز، صد و شصت باز و دویست چَرغ و شاهین همراهِ گروه در حرکتند که هیچ کدام به پایِ طُغری نمی رسند:

پس اندر یکی مرغ بودی سیاه // گرامی تر آن بود بر چشم شاه

سیاهی به چنگ و به منقار زرد // چو زرّ درخشنده بر لاژورد

همی خواندندیش طُغری به نام // دو چشمش به رنگِ «پراز خون دو جام»

شاه به رسمی که هر هفت سال یک بار داشت به سواحلِ رودخانه ای رسید که زیست گاهِ پرنده گان بود.

چو لشکر به نزدیکِ دریا رسید // شهنشاه دریا پراز مرغ دید

بزد طبل و طُغری شد اندر هوا // شکبیا بُد مرغ فرمانروا

طُغری کُلنگی در هوا دید و در پی او رفت و ناپدید شد. «بازدار» به دنبال صدای زنگوله مدتی «باز» را تعقیب کرد. شاه که سخت دل‌تنگ شده بود همراه دویست نفر از نزدیکان برای یافتن طُغری حرکت کرد و در مسیر خود به باغی رسید که در سمتی از آن باغ کاخی سربرآورده بود. در آن جا:

میان گلستان یکی آبگیر // به لب برنشسته یکی مرد پیر

زمینش به دیبا بیاراسته // همه باغ پر بنده و خواسته

سه دختر بر او نشسته چو عاج // نهاده به سر بر ز پیروزه تاج

به رخ چون بهار و به بالا بلند // به ابرو کمان و به گیسو کمند

یکی جام بر دست هر یک بلور // بدیشان نگه کرد بهرام گور

پدر پیر آن دختران دهقانی خردمند بود - به نام بُرزین - که هم از دیدار شاه خوشنود شد و هم بیمناک. پیرمرد به زودی دانست که شاه سخت از گم کردن «باز» خود دل‌تنگ است به او مژده داد که پرنده را بر تناور گردویی در باغ دیده است. چیزی نگذشت که «باز دار» طُغری را به دست آورد.

چو طُغری پدید آمد آن پیر گفت // که ای بر زمین شاه بی یار و جفت

پی میزبان بر تو فرخنده باد // همه تاجداران تو را بنده باد

بدین شادی اکنون یکی جام خواه // چو آرام دل یافتی کام خواه

شاه بر کرانه ی آبگیر آرام گرفت و بُرزین در پذیرایی از او و همراهانش اهلیت خود در آداب پذیرایی و بزرگی را بر بهرام عرضه کرد. از همه مهمتر تربیتی بود که دختران او داشتند:

یکی چامه گوی و یکی چنگزن // سوم پای کوبید شکن بر شکن

سه دختر به کردار خرم بهار // بدین سان که بیند همی شهریار

پس پدر از دختر ترانه سرای خود خواست که مناسب حضور شاه شعری بگوید و دختر در آراستن سخن سنگ تمام گذاشت:

نمانی مگر بر فلک ماه را // نشایی مگر خسروی گاه را

به دیدار ماه و به بالای ساج // بنازد به تو تخت شاهی و تاج

خُنک آنک شبگیر بینه‌ت روی // خنک آنک یابد ز موی تو بوی

میان تنگ چون شیر و بازو ستبر // همی فرّ تاجت برآید به ابر

به گلنار ماند همی چهر تو // به شادی بخندد دل از مهر تو

دلت همچو دریا و رایت چو ابر // شکارت نبینم همی جز هزبر

وقتی که شاه این ابیات و چند بیت زیبای دیگر را شنید، شیفته شد و همانجا هر سه دختر را از پدر خواستگاری کرد. و به مشکوی زرین خود بُرد.

در روایت فردوسی شاهی را می بینیم که نه تنها از سرگشتگی و دلتنگی در می آید بلکه با یافتن «باز گمشده» چشمش به دنیایی از بزرگی و نعمت هم گشوده می شود. یک باره گلستانی می بیند پراز آداب و کرم و عیش و رقص و موسیقی و شعر. اگر به داستان های پیش و پس این دقت کنیم شاهی می بینیم با تجربه های متعدد از مواجهه با طبقات اجتماعی و آدم هایی با روحیات متفاوت که این هم یکی از آنها و از قضا مُقبلانه ترین و مبارک ترین آنهاست. آن چه در همه ی این داستان ها مشترک است این که چشم و گوش شاه به دنیای آدم هایی باز می شود که تا پیش از این ذهنیتی از ایشان نداشته است. اگر داستان گم شدن «باز» را هم در همین زمینه ببینیم در واقع می توانیم بپذیریم که روایت فردوسی در مقام آموزش و تنبیه گم کننده ی «باز» است و یافتن دوباره ی آن را سود و سرمایه ای به مراتب بزرگ تر از آن چه از نخست بوده ارزیابی می کند. در حالی که در روایت مولوی آموزش و تنبیه به سوی مقابل یعنی یابنده ی باز معطوف است.

مولوی:

حدود ۲۷۰ سال پس از این که فردوسی این ابیات را نوشت مولوی در به قول خودش «سال هجرت ششصد و شصت و دو بود» که دفتر دوم مثنوی را آغاز کرد. وی از همان ابتدا لازم می دانست از وقفه ای که در کار افتاده و کدورت های پیش آمده عذر بخواهد و خطر توهم را در جهت عدم تشخیص درست نشان دهد. همچنین این که

ابزار مناسب باید در دستِ کننده ی کار باشد و جایگاهِ هر کسی مطالبه ی هر چیزی و انجامِ هر عملی نیست .

این بار هم به شیوه ای که در دفترِ اول تجربه کرده بود، بنا را بر «حکایت های در دلِ هم بافته» می نهاد و هنوز این تمام نشده آن دیگری را آغاز می کرد. در یکی از این داستان ها کسی از عیسا می خواهد؛ استخوان هایی بی نام و نشان را زنده کند . عیسا رغبتی به این کار ندارد اما آن فرد اصرار می کند . در این بین قصه ای می گوید با این نتیجه که؛ «توهمِ اهلّیت و آگاهی هرگز دانشی برای کسی اندوخته نمی کند» .

بر این بستر و زمینه هست که به «ماجرایِ گم شدنِ باز» نزدیک می شویم . روایتی به کوتاهیِ یک تمثیل که با اشاره ی زیرآغاز می شود:

گر چه حکمت را به تکرار آوری // چون تو نا اهلی شود از تو بری

او [حکمت/علم] نیاید سویِ هر نا اوستا // همچو بازِ شه به خانه ی روستا

مولوی علم را که پیشِ نااهل باشد مانند «باز» شاه می داند که گم شده و اکنون در یک خانه ی روستایی و محقرّ اسیرِ دستِ پیرزنی ست . پیرزن بال های پرشکوه او را چیده و چنگال های او را به تصوّر این که کسی به آن ها توجه نکرده کوتاه کرده است . «باز» مثل مرغ های خانگی از شرفِ اوج پرواز به حسیضِ آمختگی در کنجِ طویله افتاده است :

پایکش بست و پرش کوتاه کرد // ناخنش بُرید و قوتش گاه کرد

گفت نا اهلان نکردندت به ساز // پر فرود از حد و ناخن شد دراز

دستِ هر نااهل بیمارِ کند // سویِ مادر آ که تیمارِ کند

از آن طرف شاه در جستجوست و سرانجام به خانه ی پیرزن می رسد و «باز» خود را در آن حال می بیند . با دیدنِ این صحنه نا گهان آیه ی ۲۰ از سوره ی حشر در ذهنِ شاه تداعی می شود که «هرگز اصحابِ نار با اصحابِ جنّت برابر نیستند» یعنی سزایِ تو «باز» نالایق همین است! «باز» اما با دیدنِ شاه از کرده پشیمان می شود:

باز می مالید پر بر دستِ شاه // بی زبان می گفت کردم من گناه

پس کجا نالد کجا زارد لئیم // گر تو نپذیری به جز نیک ای کریم

عذر خواهی «باز» با سرعت بویِ کفر به خود می گیرد و صوفیانه مقصرِ اصلیِ کژرفتاری ها را غایتِ گرمِ شاه می بیند :

لطفِ شه جان را جنایت جو کند // زان که شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن زشتی [به این بهانه] (که نیکی های ما // زشت آید پیشِ آن زیبای ما)

باز دوباره از گناهِ خویش و از کفری که پس از زمینی شدن دامنگیرش شده بیمناک می شود:

باز گفت ای شه پشیمان می شوم // توبه کردم نو مسلمان می شوم

آن که تو مستش کنی و شیر گیر // گرز مستی کژرود عذرش پذیر

گر چه ناخن رفت چون باشی مرا // بر گنم من پرچم خورشید را

ورچه پرّم رفت چون بنوازیم // چرخ ؛ بازی گم کند در بازیم

این نحوه ی گفتار «باز» مولوی را به یادِ بزرگانی از جنسِ موسا می اندازد که با یک عصای کوچک معجزاتِ بزرگ می کردند و این که اگر این بزرگان و این معجزات نبودند فایده ی رستگاری برای نسل های بعد میسر نمی شد. پس از این و در پایان با بیتی سرپوشیده به داستانِ «باز و پیرزن» بر می گردد :

مردِ میراثی چه داند قدرِ مال // رستمی جان کند و مجّان یافت زال (زال = پیرزن/پیرمرد)

در کلامِ مولوی توبه و تنبیه تنها متوجه «باز» نیست. «باز» و «یابنده ی باز» به یک اندازه هدف قرار گرفته اند . مولوی این دو را در هم می تند و از ایشان تنی واحد می سازد. مقایسه ی شخصیتِ «موسا» با «آدم» ذهن را برای فهمِ ذهنیتِ مولوی آسان می کند . اگر موسا «باز» (پیر / پیامبر) باشد که از دستِ شاه (خدا) برخاسته و به خانه ی پیرزن (مردم) آمده ، ممکن است او را همایی دید برسرِ پیرزن و نسل هایی که از او به وجود می آیند اما اگر «باز» را «آدم» تصور کنیم چه؟ «بازی» که از دستِ شاه پریده و از بهشت بیرون آمده و در آغلِ زمین اسیرِ فراق و روزمرگی شده است. در این حالت «باز» و «یابنده ی باز» یکی می شوند و انسان و پیامبر در هم می تنند .

در فاصله ی بزرگِ بینِ انسانِ شاهنامه و انسانِ مثنوی کسِ دیگری ایستاده است که قصه ی گم شدنِ «باز» را از

چشم «باز» می نگردد. در شاهنامه یابنده آن قدر بزرگی دارد که شاه را به مراتب بیش از آن چه از دست داده بازپس دهد. نام او همچون خصایلش «بُرزین» است و دخترانش «ماه آفرید، فرانک و شنبَلید» آینه‌ی تمام‌نمای هنر و ادب و آدابند. در مثنوی اما یابنده پیرزنی که منتهای هنرش پختنِ تُمَاج است:

عِلْمُ آن باز است کو از شه گریخت // سوی آن گمپیر کو می آرد بیخت -

تا که تُمَاجی پزد اولاد را // دید آن بازِ خوشِ خوشِ زاد را

برداشتِ سهروردی از این داستان تا حدی این دره‌ی ژرف را پر می کند:

سهروردی:

حدودِ هشتاد سال پیش از آغازِ دفترِ دومِ مثنوی جوانی سی ساله به نام «شهاب‌الدین یحیی» و معروف به «شیخ اشراق» و «سهروردی» رساله‌ای نوشت به نام «عقلِ سرخ» که این گونه آغاز می شود:

دوستی از دوستانِ عزیز مرا سوال کرد که مرغانِ زبانِ یکدیگر دانند؟ گفتم بلی دانند. گفت تو را از کجا معلوم گشت؟ گفتم در ابتدایِ حالتِ چونِ مُصَوِّرِ به حقیقت خواست که بُنیتِ مرا پدید کند، مرا در صورتِ بازی آفرید، و در آن ولایت که من بودم دیگر بازان بودند. ما با یکدیگر سخن گفتیم و شنیدیم و سخنِ یکدیگر فهم می کردیم!

گفت آنگه حال بدین مقام چگونه رسید؟ گفتم روزی صیادانِ قضا و قدر دامِ تقدیر باز گسترانیدند و دانه‌ی ارادت در آن جا تعبیه کردند و مرا بدین طریق اسیر گردانیدند، پس از آن ولایت که آشیانِ ما بود به ولایتی دیگر بُردند.

داستانی را که راوی در فضایی تا بدین حد شگفت آغاز می کند، ناچار باید در شگفتی‌ها غرق و غرق‌تر کرد تا در روندِ خود هیچگاه از سکه نیفتد و البته سهروردی در این کار موفق است. آن چه داستان را با دو اثرِ پیشین قابلِ مقایسه می کند؛ تمرکزِ راوی بر «باز» است. در اینجا نه شاهی در کار است نه کسی که باز را بیابد، گم شدنِ او هم در واقع ارادی و از جنسِ فرار است، در واقع در عقلِ سرخ سرنوشتِ «باز» مهم است، این که کجا

می رود، با چه کسانی ملاقات می کند و چه رازهایی را کشف می نماید. انگار حقیقت در سکون و ثبات به دست نمی آید. انسان چه بر بساطِ روزمرگی و چه بر ساعدِ شاه اگر بنشیند از جایی که هست جلوتر نمی رود و چیزی بر اندوخته اش افزوده نخواهد شد. حکمت و معرفت در سفر و خطر به دست می آید:

بعد از مدتی روزی این موگلان را از خود غافل یافتم. گفتم به از این فرصت نخواهم یافتن، به گوشه ای فرو خزیدم و همچنان با بند-لنگان- روی سوی صحرا نهادم. در آن صحرا شخصی را دیدم که می آمد، فرا پیش رفتم و سلام کردم. به لطفی هرچه تمام تر جواب فرمود. چون در آن شخص نگریستم محاسن و رنگ و روی وی سُرخ بود. پنداشتم که جوان است، گفتم ای جوان از کجا می آیی؟ گفت ای فرزند این خطاب به خطاست، من اولین فرزند آفرینشم! تو مرا جوان همی خوانی؟

بدین ترتیب در روایتِ سهروردی «بازی» که در آغاز می پنداریم از قفس پریده، تبدیل به کاوشگری می شود که قدم در راهی دلخواه می نهد. انگار این «باز» خود را در آشیانه ی نخستش گم شده می پندارد و پروازی را برای یافتنِ خویش آغاز می کند. در این راه، عقلِ سرخ به او از عجایبِ جهان چنین می گوید:

گفتم از عجایبِ ها در جهان چه دیدی؟ گفت هفت چیز: اول کوهِ قاف که ولایتِ ماست، دوم گوهرِ شب افروز، سوم درختِ طویا، چهارم دوازده کارگاه، پنجم زرهِ داوودی ششم تیغِ بلارک، هفتم چشمه ی زندگانی.

سهروردی پس از این به شرح این عجایبِ هفت گانه می پردازد و در ضمن آن به رستم، اسفندیار، زال و سیمرغ هم گریز می زند و از ایشان به گونه ای متفاوت نسبت به شاهنامه سخن می گوید. در پایان -به تعبیرِ سهروردی- آن دوستِ عزیز می گوید:

تو آن بازی که در دامی و صید می کنی، اینک مرا بر فتراک بند که صیدی بد نیستم.

من آن بازم که صیادانِ عالم

همه وقتی به من محتاج باشند

شکارِ من سیه چشم آهوانند

که حکمت چون سرشک از دیده پاشند

سه روایت :

ماجرای گم شدن «باز» از ظرفیت بسیار بالایی برای ایجاد تعلیق و پدیدآوردن موقعیت آشوب در داستان برخوردار است. غیر از این؛ هم با «نگاه عمودی ایرانیان به نسبت شاه و رعیت و داد و بیداد دیوانسالاری ایرانی» سازگار است و هم با «مفهوم قرب و بُعد در تصوف» به خوبی همخوانی پیدا می کند. بر این اساس سه نویسنده ی خلاق هر یک به خوبی و در راستای نگاه و سبک خود از آن بهره برده اند. در این میان در نگاه فردوسی عظمت «انسان» را می بینیم که می تواند به شاهی که فره ی ایزدی دارد شکوهی والاتر از آنچه خود داشته اعطا کند. در روایت مولوی خطر سقوط «انسان» را می بینیم که چشمش از شدت عادت به تاریکی، قادر به دیدن نوری که از پنجره می تابد نیست. و در روایت سهروردی پرواز «انسان» را در آسمان وهم و خیال می بینیم که برای کشف حقیقت هر لحظه ناگزیرست اوجی تازه بگیرد.

مهران راد

اتاوا

۱۷ فوریه ی ۲۰۲۰